

برداشت خسرو شایسته
از جوامع الحكایات

نقاشی از:
منوچهر درفشه

ابو سعید و یقیناً فیضول



ابو سعید و بقال فضول

پر دانت خیر و شادمانه

انسانیت و مکتوبات



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ابو سعید و بیجا فضول

برداشت خسرو شایسته
از جوامع الحکایات



تهران ۱۳۷۱

ادبیات کودکان و نوجوانان

۳

انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی
(شرکت سهامی)



نام کتاب : اوسمید و بقال فضول (برداشت از جوامع الحکایات، اثر سدیدالدین محمد عوفی)
برداشت و باز نویسی: خسرو شایسته
فکاشی : منوچهر درفشه
چاپ اول : ۱۳۷۱
تیراژ : ۱۰۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی و چاپ : شرکت افست (سهامی عام)
حقی چاپ محفوظ است.

دفتر مرکزی و فروشگاه بزرگ کتاب : تهران، خیابان افریقا، چهارراه شهید حقانی
(جهان کودک)، کوچه کمان، شماره ۴، صندوق پستی ۳۶۶-۱۱۵۱۷۵، تلفن ۶۸۴۵۶۹-۷۵
فروشگاه شماره ۱۲، خیابان انقلاب، جنب دبیرخانه دانشگاه تهران

لَا تُفْلِحُ الْبَرِّيَّةُ إِلَّا بِإِذْنِ اللَّهِ...
بِقَدْرِ مَا كَسَبَتْ...
بِقَدْرِ مَا كَسَبَتْ...
بِقَدْرِ مَا كَسَبَتْ...
بِقَدْرِ مَا كَسَبَتْ...
بِقَدْرِ مَا كَسَبَتْ...
بِقَدْرِ مَا كَسَبَتْ...
بِقَدْرِ مَا كَسَبَتْ...
بِقَدْرِ مَا كَسَبَتْ...
بِقَدْرِ مَا كَسَبَتْ...

به نام خداوند جان و خرد

ز دانش به اندر جهان هیچ نیست؛
تن مرده و جان نادان یکی است.
بیاموز و بشنوز هر دانشی
که یابی ز هر دانشی رامشی.
فردوسی

عزیزانم، می دانید که در این دنیای پهناور همه جور آدمی پیدا می شود، و این را هم می دانید که هر آدمی ممکن است عیبی داشته باشد. اما این را ممکن است ندانید که بزرگترین عیب برای انسان جهل است، و بدتر از آن اینکه شخص جاهل خودش نداند که جاهل است و سعی در برطرف کردن جهل خود نکند. آن وقت است که، به قول بزرگترها، جهل او «جهل مرکب» است - یعنی هم نمی داند و هم نمی داند که نمی داند!

خوب که فکرش را بکنید، خودتان متوجه می شوید که شیرین ترین لذت زندگی انسان لذتی است که در اثر دانستن و پی بردن به حقیقت به او دست می دهد. در دنیا آدمهایی پیدا می شوند که حاضر نیستند ذره ای از این لذت را با خروارها طلا و جواهر عوض کنند. این طور آدمها وقتی چیزی را کشف می کنند و به رازی از رازهای طبیعت پی می برند، آن قدر خوشحال

می شوند که، به قول معروف، سر از پا نمی شناسند و همه چیز اطرافشان را فراموش می کنند — مثل آن دانشمند یونانی، یعنی ارشمیدس. نمی دانم ماجرای جالبی را که برای او اتفاق افتاده بود شنیده اید یا نه. می گویند این دانشمند مدتها بود که شب و روز به مسئله وزن اجسام و تغییری که در اثر غوطه ور شدن جسمی در آب در وزن آن جسم ایجاد می شود فکر می کرد، تا اینکه عاقبت، یک روز که در خزینه حمام بود، قانون این تغییر را کشف کرد و فهمید که هر وقت جسمی کاملاً در آب غوطه ور شود، به اندازه وزن آب هم حجم آن جسم از وزن خود جسم کم می شود. وقتی به این قانون پی بُرد، چنان خوشحالی و هیجانی به او دست داد که یکدفعه مثل دیوانه ها، همان طور لخت و عریان، از حمام بیرون دوید و به خیابانها رفت و فریاد زد: «یافتم! یافتم!»

بله، بچه ها، شوق و لذت فهمیدن و پی بردن به حقیقت تا این حد انسان را از خود بیخود می کند. و این لذتی است که وقتی آدم یک بار طعم آن را بچشد، برای همیشه به آن دل می بندد و دیگر حاضر نیست آن را با هیچ لذتی عوض کند.

از طرفی آدمهایی هم هستند که نه تنها شوق دانستن در وجودشان نیست بلکه کسانی را هم که چنین شوقی دارند به باد انتقاد می گیرند و آنها را موجودات بیکاره و بیمصرفی می دانند. حتماً می دانید که این طور آدمها غالباً کسانی هستند که همه چیز زندگی شان پول است، و ارزش هر عملی را با پولی که از آن عمل به دست می آید برابر می دانند!

فرق این دو نوع انسان با هم این است که اولی، چه پول و ثروتی داشته باشد و چه نداشته باشد، از تمام لحظات زندگی لذت می برد، در صورتی که دومی، ولو آنکه تمام ثروت دنیا را هم دور خودش جمع کرده باشد، در تمام طول زندگی به اندازه یک لحظه از زندگی آدمی که شوق دانستن دارد شاد نیست، و طبعاً دلیل ناشاد بودن خودش را هم نمی داند. به همین دلیل است که باز هم می کوشد تا بر مال و ثروت خودش بیفزاید، و عاقبت هم، بدون آنکه ذره ای طعم شادی حقیقی را چشیده باشد، در حالی که انبوهی از مال و ثروت

از خودش به جای گذاشته، از دنیا می رود و قصه خالی زندگیش به پایان می رسد.
بقال فضول محله ابوسعید هم یک چنین آدمی بود. می پرسید کدام
بقال؟ پس گوش کنید:

صدها سال پیش مردی فاضل و دانش دوست زندگی می کرد که
اسمش ابوسعید اصمعی بود. این ابوسعید هم، مثل همه آدمهای شیفته دانستن،
از صبح تا شام کارش مطالعه و تحقیق بود و یک لحظه هم دست از جستجو در
راه علم برنمی داشت. این مرد بزرگ نه در فکر لباس فاخر بود و نه خانه
مجلل؛ نه باغ بالا داشت و نه باغ پایین، نه غلام و خدمتکاری و نه اسب و
استری. و مهم اینکه از این بابت ذره ای نگرانی به خودش راه نمی داد. در
عوض، از اذان صبح تا بانگ غروب، با ردایی کهنه و گشاد و رنگ و رورفته
از این مکتب به آن مکتب و از مجلس این حکیم به خانه آن دانشمند می رفت
تا تشنگیش را با شنیدن حرفهایی تازه و آموختن درسهایی نو سیراب کند. و در
همه این احوال پیوسته خندان و گشاده رو بود به طوری که خلیها با دیدن چهره
گشاده و لبخند صمیمی او تمام غمهایشان را فراموش می کردند و شاد می شدند.
خلاصه آنکه عالم غریبی داشت - عالمی که همه شیفتگان معرفت دارند.

و اما در محله این مرد بزرگ یک بقال فضول دکان داشت. این بقال
از همان آدمهایی بود که گفتیم هر کاری را با ترازوی پول وزن می کنند و اگر
از کاری پول به دست نیاید آن را بیهوده می دانند. بقال فضول و عاری از
معرفت هر روز صبح که ابوسعید اصمعی را با آن ردای گشاد و پاپوش کهنه
می دید که، لبخند بر لب، سلامی می کند و از مقابل دکانش می گذرد، حرص
می خورد و با خودش می گفت: «دنیا دار عجایب است! اما این یکی از همه
آدمهای عجیبی که من دیده ام عجیب تر است. آخر مگر می شود که یک نفر از
دم صبح تا بوق سگ اینجا و آنجا پرسه بزند و حرفهای بی خاصیت بشنود و
دست آخر هم یک پول سیاه عایدش نشود و، با این همه، شب که به خانه
برمی گردد، باز هم خنده از لبش دور نشود؟ چنین آدمی حتماً عقلش کم
است.»



در اوایل آشنایی، بقال فضول کاری به کار
ابوسعید نداشت و فقط به حرص خوردن اکتفا می‌کرد.
اما کم کم طاقتش تمام شد و فضولی آغاز کرد و هر
وقت که ابوسعید را می‌دید او را به باد انتقاد
می‌گرفت و نیش و کنایه می‌زد و بیهوده می‌کوشید،
به خیال خودش، او را «به راه راست» هدایت کند
و به فکر پول درآوردن بیندازد.

ابوسعید اغلب، نیش و کنایه‌های او را
می‌شنید و با وجود آنکه دلش به حال او و نادانی او
می‌سوخت، حرفی نمی‌زد و با همان لبخند همیشگی
سرش را پایین می‌انداخت و می‌گذشت.
البته گهگاه هم سعی می‌کرد با



مهربانی و خوشرویی به او بفهماند که عقیده‌اش درباره ارزش علم و دانش نادرست است. اما گوش بقال فضول به حرفهای او بدهکار نبود و مدام خرده‌گیریها و، به خیال خود، پند و اندرزهایش را از سر می‌گرفت و مثلاً به او می‌گفت: «تو با این همه علم و دانش که تا به حال کسب کرده‌ای چند پارچه آبادی خریده‌ای؟»

ابوسعید با همان لبخند همیشگی می‌گفت: «هیچ.»

بقال می‌پرسید: «چه قدر پول و جواهر اندوخته‌ای؟»

ابوسعید می‌گفت: «هیچ.»

بقال پوزخندی می‌زد و می‌پرسید: «با این همه پُرسه زدن و راه گز

کردن و اینجا و آنجا رفتن، سالانه چه قدر عایدی داری؟»

و باز هم ابوسعید می‌گفت: «هیچ.»

در اینجا بقال بادی در گلو می‌انداخت و با لحن حق به جانبی می‌گفت: «پس مگر عقلت کم است که این همه رنج و زحمت را به خاطر هیچ و پوچ تحمل می‌کنی؟ آخر فایده این کارها چیست؟» ابوسعید دلش می‌خواست دهان باز کند و بگوید: «اولاً که کسب دانش برای من هیچ رنج و زحمتی ندارد، چرا که من با عشق و علاقه این کار را می‌کنم، و ثانیاً فایده این کار، به فرض هم که رنج و زحمتی داشته باشد، زمانی معلوم می‌شود که در سایه علم، مزارع و باغهای شما از شر آفات در امان بمانند و شما گرفتار فقر و گرسنگی نشوید؛ زمانی که عزیزان شما دسته دسته در اثر بیماریهای سخت و بی‌درمان تلف نشوند؛ زمانی که شما، بی‌آنکه دغدغه سیل و توفان خوابتان را پریشان کند، زیرسقفهای محکم و مطمئن با جگر گوشه‌هایتان در آسایش زندگی کنید؛ و مهمتر از همه، زمانی که تو همسایه‌ات را، همشهریت را، هموطنت را و ممنوعت را، بدون اعتنا به وزن جواهراتی که دارد یا ندارد، یا وسعت باغهایی که دارد یا ندارد، دوست بداری و احترام کنی. و...» اما اطمینان داشت که هرچه بگوید، ذهن ناتوان آن مرد قادر به درک و فهم آن نخواهد بود. در نتیجه، خاموش می‌ماند و چیزی نمی‌گفت.

اما یک روز که حوصله بیشتری داشت و گمان می‌کرد که ممکن است حرفش در بقال فصول اثر کند، به او گفت: «باور کن خیلی دلم می‌خواهد هرطوری که شده حرفم را به تو بفهمانم و تو را از اشتباه بیرون آورم، اما چه کنم که فاصله تو و من خیلی زیاد است و صدایم به گوش دلت نمی‌رسد.»



اما بقال، به جای آنکه چیزی از حرف او بفهمد، با لحن تمسخرآمیزی گفت: «عجب! مگر دل هم گوش دارد؟ من، با این همه سال که از عمرم گذشته، تا به حال نشنیده بودم که آدم غیر از این دو گوش، گوش دیگری هم دارد!»

ابوسعید آهسته و زیر لب گفت: «اشکال تو در همین است.»

بقال پرسید: «چه گفتی؟»

و ابوسعید دوباره از حرفی که زده بود پشیمان شد و گفت: «هیچ.» اما چند لحظه که گذشت با خودش فکر کرد شاید بتواند حرفش را به شکل دیگری به او بفهماند - مثلاً با نقل یک حکایت. در نتیجه، از او پرسید:

«راستی تو حکایت آن حکیم یونانی را شنیده‌ای؟»

بقال با بی‌اعتنایی گفت: «کدام حکیم؟»

ابوسعید گفت: «در گذشته‌های دور، در سرزمین یونان حکیمی بود

که در بیشتر علوم و فنون زمانه خود سرآمد بود. اما بیشتر همشهریهای این حکیم قدر او را - آن طور که باید - نمی‌دانستند و اغلب از او انتقاد می‌کردند و به او می‌گفتند که حکمت هیچ فایده‌ای به حال انسان ندارد و حکمت اندوختن کار عبث و بیهوده‌ای است. حکیم هرچه سعی می‌کرد با دلیل و برهان به آنها بفهماند که انسان همه‌آسایش و راحتی خود را مدیون حکمت و علم است، به گوششان نمی‌رفت که نمی‌رفت، و تنها جوابی که می‌شنید این بود که «اگر تو بتوانی با حکمت خود پولی به دست آوری و ثروتی کسب کنی، ما قبول خواهیم کرد که حکمت اندوختن کار ارزشمندی است.»

سرانجام حکیم تصمیم گرفت به همشهریهایش ثابت کند که یک حکیم هم، اگر دلش بخواهد، می‌تواند به کمک دانش خود ثروتمند بشود؛ و اگر این کار را نمی‌کند، به این دلیل است که فقط تا آنجایی به پول و ثروت نیاز دارد که بتواند با آن نیازهای طبیعی خودش را برآورده کند، و از آن بیشتر نیازی به پول و ثروت ندارد.

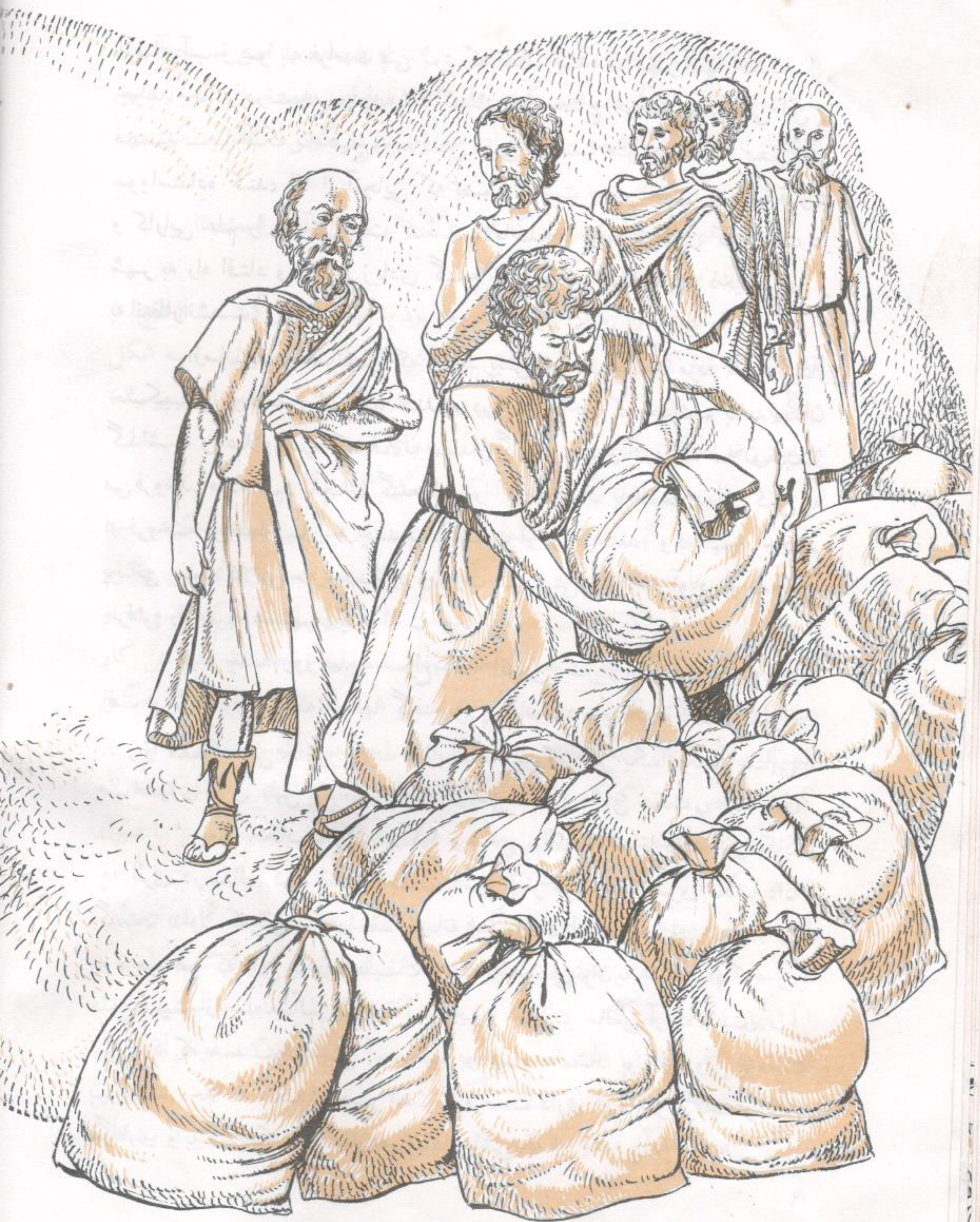
«در همین فکر بود که یک روز ضمن مطالعه و تحقیق از مشاهده»

اوضاع آب و هوا به فراست پی بُرد که سال آینده در شهر آنها خشکسالی خواهد بود، و در نتیجه مردم به نان شبشان هم محتاج خواهند شد. وقتی این را فهمید - با آنکه به هیچ وجه دلش نمی خواست سودجویانه از فقر مردم سوءاستفاده کند، اما از آنجایی که تصمیم داشت به هر نحوی که شده قدرت و کارایی علم را به آنها ثابت کند - بلافاصله با پول مختصری که داشت در شهر به راه افتاد و مقدار زیادی گندم خرید و در انبارهایی ذخیره کرد و به انتظار نشست.

«سال بعد، همان طور که حکیم پیش بینی کرده بود، مردم شهر گرفتار خشکسالی و قحطی شدیدی شدند. در این جا بود که حکیم پا به میدان گذاشت و اعلام کرد که فلان مقدار گندم دارد و آن را به فلان مبلغ می فروشد. مردم هم، ناچار، گندمهایی را که خودشان با قیمت بسیار کمی به او فروخته بودند اجباراً به چند برابر قیمت از او خریدند، و در نتیجه حکیم یونانی سود کلانی به جیب زد و ثروت هنگفتی به دست آورد، و به علاوه حرفش را هم به همشهریهایش ثابت کرد.

البته چند روز بعد به سراغ همه آنهايي که از او گندم خریده بودند رفت و مازاد پولی را که از آنها گرفته بود پششان داد و به آنها گفت که او این کار را فقط به این منظور کرده تا ثابت کند این که اگر یک حکیم اعتنایی به مال اندوزی ندارد دلیل ناتوانی او و بی ارزشی علم و دانش نیست.

ابوسعید حکایت را تمام کرد و مدتی ساکت ماند تا ببیند آن حکایت چه اثری در بقال کرده است. بقال کمی فکر کرد و بعد سری تکان داد و گفت: «اولاً که این حرفها فقط افسانه است و افسانه هم حقیقت ندارد؛ ثانیاً به فرض هم که این ماجرا حقیقت داشته باشد نمی توان به آن اعتماد کرد زیرا دلو همیشه از چاه سالم بیرون نمی آید و حکیم شانس آورده است، دلیل نمی شود که همه بتوانند مثل آن حکیم یونانی با علمشان پول و ثروتی به دست بیاورند. خلاصه آنکه: بهتر است تا فرصت داری این مزخرفات را کنار بگذاری و به فکریک شغل نان و آب دار باشی.»





ابوسعید که دید حرف زدن با چنین آدمی هیچ فایده‌ای ندارد، سرش را پایین انداخت و رفت. اما بقال دست بردار نبود و همان‌طور که او می‌رفت، پشت سرش با صدای بلند فریاد زد: «آهای، حکیم یک لاقبا! اگر از من می‌پرسی، بهتر است همه آن کاغذ پاره‌هایی را که سیاه کرده‌ای در خمی بریزی و کمی آب هم به آن اضافه کنی تا ببینی که بعد از چند روز از همه آنها چیزی - بجز یک خمیر سیاه رنگ که حتی به درد سگ هم نمی‌خورد - باقی نمی‌ماند!»



اما ابوسعید جوابی نداد و راهش را گرفت و رفت.
مدتی گذشت، و در این فاصله باز هم هر وقت که بقال فضول،
ابوسعید را می دید همان نیش و کنایه ها را به او می زد، اما ابوسعید دیگر حتی
یک کلمه هم به او جواب نمی داد، تا اینکه یک روز صبح زود در خانه
ابوسعید را زدند، و وقتی در را باز کرد چند نفر را دید که معلوم بود از اهالی آن
شهر نیستند. پرسید: «چه می خواهید؟»

گفتند: «ابوسعید اصمعی تویی؟»

گفت: «بله.»

گفتند: «پس زود خودت را آماده کن و با ما بیا.»

پرسید: «کجا؟»

گفتند: «امیر بصره تو را دعوت کرده.»

ابوسعید لبخندی زد و گفت: «امیر بصره؟ امیر بصره مرا از کجا

می شناسد؟»

گفتند: «این را دیگر ما نمی دانیم. فقط می دانیم که تو را دعوت

کرده تا به بصره بروی.»

ابوسعید نگاهی به لباسهای فاخر فرستادگان انداخت و گفت: «آخر

من با این لباسهای کهنه و مندرس چطور می توانم به ملاقات امیر بصره بیایم؟

امیری گفته اند، رعیتی گفته اند. این طور که نمی شود. ممکن است امیر از

دیدن لباسهای کهنه من مکدر بشود.»

فرستاده ها کمی فکر کردند و دیدند در این مورد دستور خاصی به آنها

داده نشده. به همین خاطر ترجیح دادند به بصره برگردند و از خود امیر کسب

تکلیف کنند. در نتیجه خدا حافظی کردند و رفتند.

چند روز بعد، در حالی که یک دست لباس فاخر و یک کیسه پر از

سگه زر با خودشان آورده بودند، برگشتند و دستخطی از جانب امیر به ابوسعید

دادند که در آن نوشته شده بود: «کار مهمی در پیش است که ضرورت دارد

هرچه زودتر به بصره بیایی.»

ابوسعید دستخط را خواند و بلافاصله
همراه فرستاده‌ها عازم بصره شد. به کاخ امیر که
رسید احترامی کرد و پرسید: «چه اتفاقی افتاده
که امیر بصره بنده ناچیز و گمنامی مثل مرا احضار
فرموده؟»

امیر بصره با خوشرویی و احترام گفت:
«اولاً که از نظر ما تو آدم ناچیز و گمنامی نیستی،
و آوازه فضل و کمال تو در همه جا پیچیده؛ ثانیاً
خلیفه عباسی از من خواسته تا فرد با کفایت
و لایقی را برای تعلیم و تربیت پسرش انتخاب
کنم، و من هم فردی لایق تر از تو به خاطرم نرسید.
بہتر است امشب را در اینجا استراحت کنی و فردا
عازم بغداد بشوی.»

و به این ترتیب ابوسعید به بغداد رفت
و کمر به تربیت پسر خلیفه عباسی بست و
خلیفه مقرری کلانی برایش تعیین کرد و خانه
مجللی در اختیارش گذاشت، و هر چند وقت یک
بار هم به بهانه‌ای خلعت و پاداشی به او می‌داد
و از او قدردانی می‌کرد، در نتیجه، ورق زندگی
ابوسعید برگشت و، علاوه بر ثروت و مکتبی که
نصیبش شده بود، در مقام معلم پسر خلیفه عباسی
شهرت و معروفیت بلندی هم به هم زد. اما آن
ثروت و شهرت کوچکترین اثری در او به جا
نگذاشته بود، جز آنکه حالا گاهی به یاد نیش و
کنایه‌های بقال فضول محله‌شان می‌افتاد و با خود
می‌گفت: «خیلی دلم می‌خواهد بفهمم که اگر آن



بقال حالا اینجا بود و مرا در این لباسهای فاخر و مقام و منزلت می دید چه می گفت. حتماً از اینکه می دید من پول و ثروتی به هم زده ام حیرت می کرد و از حرفهایی که به من زده بود پشیمان می شد.»

در عین حال این را می دانست که اگر به فرض هم آن بقال، با دیدن وضعیت تازه او، نظرش درباره علم و دانش عوض می شد، آدمی نبود که به ارزش و معنی حقیقی این چیزها پی ببرد؛ در نهایت ممکن بود به این نتیجه برسد که...»

به هر حال، روزگار ابوسعید به این منوال می گذشت و او اوقاتش را یا به تعلیم و تربیت پسر خلیفه، یا به تحقیق و مطالعه هر چه بیشتر می گذراند، تا اینکه بعد از چند سال پسر خلیفه تبدیل به جوانی لایق و برومند شد که همه علوم و فنون زمان را آموخته و در آنها به کمال رسیده بود. ابوسعید وقتی دید وظیفه او در تربیت فرزند خلیفه به انجام رسیده، از هارون الرشید خواست تا از پسرش آزمایشی به عمل آورد.





خلیفه وقتی پسرش را آزمود، دید که ابوسعید حقیقتاً از عهده آن وظیفه برآمده و پسرش حالا به مردی فاضل و هنرمند بدل شده است. در نتیجه، با خوشحالی از او تشکر کرد و گفت: «کاری که تو کردی کاری بزرگ بود و اثرات آن در تاریخ به جای خواهد ماند. اگر پسر من بعد از من به خلافت برسد و آیندگان در رفتار او حسنی ببینند، آن را از دولت وجود تو دیده‌اند. پس من و پسر من هر دو به تو مدیونیم — همان‌طور که همهٔ مردمان در آینده نسبت به تو دین خواهند داشت. حالا هرچه از ما می‌خواهی بگو تا بیدرنگ خواسته‌ات را برآورده کنیم.»

اما ابوسعید فقط از خلیفه خواست که به او اجازه بدهد تا به شهر و دیار خودش برگردد و در کنار دوستان و بستگانش زندگی کند. خلیفه هم موافقت کرد و ابوسعید، با خلعت و هدایای بسیار، به شهر خود برگشت و در آنجا مجلس درسی دایر کرد که طالبان و شیفتگان علم، از نقاط دور و نزدیک، برای کسب فیض به آن مجلس می‌آمدند. حالا دیگر او آدم پراوازه‌ای





شده بود و کمتر کسی بود که دست کم نام او را نمی شناخت - البته بجز بقال
فضول محله که کوچکترین اطلاعی از حال ابوسعید در تمام آن سالها،
نداشت.

از طرفی ابوسعید در همه حال به یاد آن بقال بود و دلش می خواست
بار دیگر او را ببیند.

به همین منظوری یک روز، برخلاف معمول، لباس فاخری بر تن کرد و
به سراغ بقال رفت. وقتی بقال او را با آن لباس گران قیمت دید، گمان کرد
که او یکی از تجار و بزرگزادگان شهر است. بلافاصله تعظیم غرایبی کرد و
گفت: «خوش آمدید، قربان! چه خدمتی از این بنده حقیر ساخته است؟»
ابوسعید پوزخندی زد و گفت: «در گذشته رفتار تو با من غیر از این
بود! مگر مرا فراموش کرده ای؟»

بقال که هنوز ابوسعید را نشناخته بود، چاپلوسانه گفت: «قربان، بنده
همیشه غلام خانه زاد شما بوده ام. خدا نکند که من نسبت به شما اهانتی کرده
باشم.»

ابوسعید دوباره پوزخندی زد و گفت: «مگر یادت رفته است که هر
وقت مرا می دیدی، کنایه ای می زدی و مرا از اینکه به دنبال یک شغل نان و
آب دار نمی رفتم به باد ریشخند و مسخره می گرفتی؟»
بقال با تعجب گفت: «من؟! خدا نکند، من سگ که باشم که شما
را مسخره کنم؟»

اما کمی که دقت کرد، بالاخره ابوسعید را شناخت و یکدفعه، مثل
آنکه با پتکی بر سرش زده باشند، گیج و بهت زده گفت: «پناه بر خدا! این
تویی؟ این لباس گران قیمت را از کجا آورده ای؟ این همه مدت کجا
بودی؟»

ابوسعید با همان لبخند همیشگی گفت: «علاوه بر این لباس،
چیزهای دیگری هم دارم.» و بعد دست در جیب ردای خود کرد و یک کیسه
پر از سکه طلا بیرون آورد و گفت: «همان طور که گفته بودی آن



کاغذپاره‌های به قول تو «بیمصرف» را در خم آبی ریختم و انتظار کشیدم، و حالا این لباس و چندین برابر این سکه‌ها حاصل همان کاغذپاره‌ها هستند.»
بقال که حیرت‌زده چشم دوخته بود و سرتا پای ابوسعید را برانداز می‌کرد، بی‌آنکه حتی یک کلمه از حرفهای او را شنیده باشد، پرسید: «یعنی تو همه اینها را از راه علم به دست آورده‌ای؟»
ابوسعید گفت: «همه اینها و خیلی چیزهای دیگر را. اما من به خاطر این لباس گران‌قیمت و این سکه‌ها که برقشان چشم تو را گرفته، در پی کسب دانش نبودم و حالا هم همه اینها در نظر من کوچکترین ارزشی ندارند؛ و اگر می‌بینی که من با این لباس به دیدار تو آمده‌ام، برای آن است که تو حرفم را باور کنی و مثل گذشته نگویی که همه اینها افسانه است و حقیقتی ندارد.»



فما وجدوا في القبر
شيئا الا ثوبا
مكتوبا عليه
ان هذا هو
الذي كان
يؤمن بالله
والنهار
الآخرة
فانقلبوا
على ارجلهم
فانقلبوا
على ارجلهم
فانقلبوا
على ارجلهم



و بعد سکوت کرد. بقال هم سکوت کرده و با شرمندگی سرش را پایین انداخته بود. ابوسعید که گمان کرد بالاخره بقال پی به معنی حرفهای او برده، با دلجویی گفت: «من نیامده‌ام تا تو را خجالت زده کنم، و از اینکه تو را شرمنده ببینم لذت نمی‌برم. تنها آرزوی من این است که یک روز ببینم تو از آنچه میان من و تو گذشته پندی گرفته‌ای.»

دوباره سکوت کرد و منتظر ماند تا بقال حرفی بزند. اما می‌دانید بقال چه گفت؟ ممکن است باورتان نشود. بقال، همان‌طور که سرش پایین بود، با شرمندگی گفت: «توبه آرزویت رسیدی. من از تو درس بزرگ و باارزشی گرفتم. حالا می‌فهمم که در تمام این سالها وقتم را تلف کرده‌ام. حالا می‌فهمم که اگر من هم مثل توبه دنبال علم رفته بودم، بعد از این همه سال، حالا مرد ثروتمندی بودم. افسوس که نفهمیدم علم و دانش چه کسب‌پُردرآمد و ونان و آب‌داری است.»

حدس بزید ابوسعید، وقتی این حرفها را شنید چه حالی پیدا کرد. او که تا آن لحظه هیچ وقت گرفتار خشم و عصبانیت نشده بود، یکدفعه بغض گلویش را گرفت و فریاد زد: «ای کودن! آخر تو کی می‌خواهی مثل یک انسان فکر کنی؟» ولی بلافاصله خشمش را فروخورد و با لحنی آرام‌تر گفت: «ای کاش می‌توانستم تمام ثروت دنیا را به پای تو بریزم، تا تو فقط یک لحظه مغزت را به کار بیندازی و معنی حقیقی زندگی را بفهمی و بدانی که علم وسیله‌ای است برای ساختن، برای ساختن انسان، و نه کالایی برای فروختن.»

و بعد، بی‌آنکه دیگر حرفی بزند، سرش را پایین انداخت و رفت. بقال فضول و کودن، همان‌طور بهت‌زده ایستاده بود و رفتن ابوسعید را نگاه می‌کرد و با خود می‌گفت: «این مردک مثل آنکه عقل سالمی ندارد! حالا که من بعد از مدتها منظورش را فهمیده‌ام، به جای آنکه خوشحال بشود، عصبانی می‌شود و بر سر من فریاد می‌زند!»

□ و بعد رویش را برگرداند و به داخل مغازه‌اش رفت.



انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی
(شرکت سهامی)

قیمت ۶۰ ریال

دانلود شده از

www.ParsGamers.com



این کتاب به صورت رایگان و تنها به منظور مطالعه در اختیار شما قرار گرفته است هرگونه اقدام به فروش و کسب درآمد از طریق آن غیرمجاز بوده و باعث مدیونی شما خواهد شد تمامی حقوق مادی و معنوی این کتاب در انحصار ناشر اصلی آن میباشد